

یو خود زد که پیم هلال بود اجرم هر که محبت غیر
 و ز فدیلاهای چنین مبتلا شود پس برخواست و با
 لشکریان بلب دجله آمدند و سیاحان را طلب کرد و روز
 برایشان داد و زن دریا فرستاد و همه سواران در کنار
 دجله می آمدند و می رفتند هر چند که گریزند او را
 نیافتند تا ده روز برین حکایت یکدشت پسر خلیفه بود
 ضعیف شده بود و پادشاهی و مملکت داری بر حتم
 شده بود و شب و روز گریه و زاری میکرد و این بیچاره
 زمانه کوهری پشیمان داد **ه** همی بودی بدان کوهری
 دریا کوهر از دست **ه** زدست خود کنم این بیچاره
 پسرها استاد طلب کرد و گفت که اگر این غلام من پیدا کردی
 خوب و آلا ترا و فرزندان در بغل ادجای نیست پسر استاد
 بچاره روی بر کنار شط نهاد و بلب یارفت و خود خود
 میگفت آنگاه که این خلیفه را این قدر عقل نیست که بعد
 ده روز مرا کلف ببلد میکند آله نظر در میان دجله کرد

آن غلام را

آن غلام را دید بر سر سستی نشسته زنده و سلامت و روی
 در سبوق نشاند و فریاد و شادی میکرد تا او را به پیش
 برد پس خلیفه چون غلام باز دید کویا جانی از نو زنی
 آمد و زنده شد پس خلعت و مال بسیار با استاد ملاج داد
 و برقت بعد خلیفه از غلام احوال و اوضاع و چگونگی
 پرسید و گفت درین حالت که مرا از دست استاد زبود
 و در میان دجله انداخت دیدم که سنی پیدا شد و من
 روی بران سنی نهادم و کویا مرا مدد میکنند تا بروی سنی
 نشستم و هیچ قدر این سنی نمی چسبید و دیگر سوال کرد که
 در پنده روز چه می خوردی غلام گفت آله سبحانه و تعالی
 لا اقلد و بنکان خود است و مرا هر روز سه کوزه نان کهنه
 لطیف بروی آب می آمد و نیز یک تن می آمد و آنرا می کوفته و
 و مرا کفاف بود اما بران کردهایان نام حسن خان
 پسر خلیفه می نمود تا در بغداد تفحص کن چنان کینه
 حسن خان یافتند در پیش خلیفه بردند و او را بر کوشه